

داستان فیلسوفان - ۱



دوران داوری

روایتی از ۸۹ سال زندگی
رضا داوری اردکانی

حامد زارع

فرهنگ و اندیشه

دوران

بہ نام خالق یکتا

ساز

نشر صمد

عنوان: دوران داوری

نویسنده: حامد زارع
ویراستار: مریم ترکمیان

تصویرگر جلد: رضا دولت‌زاده
صفحه‌آرا: زهرا صالح‌نژاد

شابک: ۶-۱۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱
قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ
و متعلق به نشر صمد است

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند
بین خیابان ایرانشهر و ماهشهر
پلاک ۱۴۶ - طبقه دوم
تلفن: ۰۲۱-۸۶۰۵۲۹۹۶

سرشناسه: زارع، حامد، ۱۳۴۲-

عنوان و نام پدیدآور: دوران داوری؛ روایتی از هشتاد و نه سال
زندگی رضا داوری اردکانی / حامد زارع؛ ویراستار مریم ترکمیان.
مشخصات نشر: تهران: نشر صمد، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: [۲۳۵] ص.؛ مصورا: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۶-۱۰-۵۹۹۶-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داوری، رضا، ۱۳۱۲-

موضوع: فیلسوفان ایرانی -- قرن ۱۲ -- سرگذشتنامه
Philosophers -- Iran -- 20th century -- Biography

رده‌بندی کنگره: BBR1۲۵۶/۵

رده‌بندی دیویی: ۱۸۹/۱

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۲۲۵۲۷

دوران داوری

روایتی از هشتاد و نه سال زندگی رضا داوری اردکانی

حامد زارع

برای «افرا» و خیال‌های رشک‌انگیزی که دارد. (ح. ز.)

فهرست

۷	پیشگفتار.....
۱۳	مقدمه.....
۱۹	دییاجه.....
۲۳	عبور از یونان کوچک (۱۳۱۲-۱۳۳۴).....
۳۷	هوای تجدد تهران (۱۳۳۴-۱۳۳۸).....
۵۷	شاه‌نشین فلسفه (۱۳۳۸-۱۳۴۶).....
۸۳	در حلقهٔ رندان (۱۳۴۶-۱۳۵۸).....
۱۱۹	نسیان غرب‌زدگی (۱۳۵۸-۱۳۷۰).....
۱۵۵	نفحات فرهنگ (۱۳۷۰-۱۳۸۶).....
۱۶۹	زبان سرخ توسعه‌نیافتگی (۱۳۸۶-۱۳۹۹).....
۱۸۹	پسگفتار.....
۲۰۳	اشخاص.....
۲۰۹	اماکن.....
۲۱۳	گروه‌ها و احزاب.....
۲۱۵	کتاب مجلات و مقاله‌ها.....
۲۱۹	نهاده‌ها و سازمان‌ها.....
۲۲۱	مفاهیم و اصطلاحات.....

پیشگفتار

«شاید احساس می‌کردم که تمام عمرم باید تماشاگر کارهای دیگران باشم.»
(ایوان تورگینف)

مارتین هایدگر در آغاز یکی از درس‌گفتارهایش که به ارسطو اختصاص داشت، دربارهٔ زندگی این فیلسوف یونانی به گفتن این جمله اکتفا می‌کند: «او به دنیا آمد، کار کرد و مُرد.» فارغ از اینکه هایدگر در نقل این گفتار خُرد از خود تمایلی نشان داده تا بعدها دربارهٔ زندگی خودش نیز چنین قضاوت شود، سه فیلسوفی که در مجموعه «داستان فیلسوفان» ثبت حال شده و زندگی آن‌ها به نگارش درآمده نیز بیش از نام و یاد خویش، به اندیشهٔ خویش توجه نشان داده و رغبتی برای درآفتاب افکندن صفحاتی از زندگی‌نامهٔ خود نداشته‌اند. این عدم رغبت که با اصرار نویسنده از میان برداشته شد، گام نخست برای نوشتن سطرهایی از زندگی فیلسوفان ایرانی بود که طرح آن از سال‌ها پیش در ذهنم شکل گرفته بود. روز و شب‌های زیادی به ورز دادن ایدهٔ کتاب اختصاص داده شد و همواره به فکر نهادن سنگ بنای آن بودم. یافتن نخستین سنگ برای ساختن این بنا دشواری‌های بی‌شماری داشت.

همان طور که لودویگ ویتگنشتاین یافتن آغاز را بسیار دشوار می‌داند و همواره آغاز کردن از آغاز برایش یک مسئله نابهنگام است، آغاز نگارش زندگی چند تن از مهم‌ترین متفکران ایران معاصر نیز خالی از پیچیدگی نبود؛ اما به هر حال در مجموعه «داستان فیلسوفان»، داستان زندگی رضا داوری، حسین نصر و جواد طباطبایی به صورت متوازن و هم‌هنگام روایت می‌شود و به تدریج در قالب کتاب‌هایی مستقل منتشر می‌شود.

کتاب‌های این مجموعه، رساله‌های تفسیری نیستند، بلکه داستانی با محوریت زندگی نامه سه فیلسوف ایرانی است؛ زندگی نامه‌ای که تاکنون نوشتن آن به تعویق افتاده و این قلم بی‌قرار زیر بار نگارش آن رفته است. مجموعه «داستان فیلسوفان»، متشکل از کتاب‌هایی ساده اما فاخر است که زودبایی و دسترسی آن برای خواننده مورد توجه نویسنده بوده است. البته همه فهم بودن مجموعه نباید به معنای دم‌دستی بودن آن ترجمه شود؛ چرا که اگر فهم این کتاب‌ها آسان است، به این خاطر است که نویسنده، داستان فیلسوفان را داستان خودش انگاشته است؛ گویی همه داستان برای خودش اتفاق افتاده باشد. این نکته بیش از آنکه اظهار فخری باشد، ناشی از واقعیتی پانزده‌ساله است که نشانگر حشرونشر تقریباً همه‌جانبه راقم این سطور با متفکران نامدار معاصر ایران است؛ متفکرانی که هر یک راهی را رفته و می‌روند، اما همه در شاهره سرزمین ایران قرار دارند و در چهل سال اخیر هر روز نامدارتر از دیروز شده‌اند.

آنچه در روزهایی که یک‌سره مشغول نوشتن این مجموعه بودم مدنظر داشتم، چیزی میان نظر و عمل بود؛ حتی علاقه داشتم وزنه عمل در آن سنگین‌تر نیز باشد تا خواننده ایرانی ورای روحیه مخفی‌کارانه و محافظه‌کارانه‌ای که به آن عادت کرده، بی‌پرده با پراهمیت‌ترین متفکران معاصر خود آشنا شود. دوست نداشتم در پایان کار چیزی فراهم آمده باشد که همچون زندگی نامه خودنوشت «جان استورات میل»، چنان پیراسته از احساسات باشد که بشود آن را همچون یک رساله نظری خواند! با این پیش‌درآمد، شما را به تدریج دعوت به خواندن کتاب زندگانی سه فیلسوف ایران می‌کنم.

دو چیز همواره در روایت داستان فیلسوفان کمک‌رسان نویسنده بوده‌اند: اولی اوقات خوشی بیش از ده سال با این بزرگان به سر شد و شادخواری‌هایی که از صهبای اندیشه آنان پیش آمد و شادکامی‌هایی که از این طریق طی شد؛ دومی نیز تجربه عمیق مواجهه با اسطوره‌های سربلند ادبیات داستانی روسیه که همواره شعفی بی‌شکل اما پرپیدا را در جان راقم این سطور زنده نگه داشت. حاصل این دو چیز، در واقع همان حاصل جمع فلسفه و ادبیات بوده و آنچه در «داستان فیلسوفان» خوانده می‌شود، تلاشی ادبی برای بیان کوشش‌های فلسفی متفکرانی است که در آستانه تاریخ ایران، هریک در وضع و موضعی ایستاده‌اند.

همان‌طور که فلسفه آمریکایی بین دو جنگ جهانی با آغوش باز به استقبال نظریه انتقادی رفت، فلسفه ایرانی نیز پس از انقلاب ۱۳۵۷، برخلاف چیزی که تصور می‌شود، به تدریج آغوش خود را به‌روی برداشت و یا حداقل تصویری از سکولاریسم گشوده است. از سوی دیگر، در عصر جمهوری اسلامی، ایرانیان بیش از هر عصر دیگری به دنبال فیلسوفانی همه‌فن‌حریف بوده‌اند تا با امتیاز جامع‌الاطراف بودنشان بتوانند در بحث‌های عمومی وارد شوند و سخن‌ساز وجدان عمومی ایرانیان در مواجهه با مسائل مختلف شوند.

اختصاص نخستین کتاب مجموعه «داستان فیلسوفان» به رضا داوری با مطمح‌نظر داشتن همین نگرش بوده است. داوری نه تنها بیش از هر فیلسوف معاصر ایرانی از تردامنی بیم به خویش راه نداده و در بحث‌های حوزه عمومی مشارکت کرده است، بلکه دامنه مباحث او به مسائلی نظیر فوتبال نیز می‌رسد؛ از این حیث، او در اوج کهن‌سالی تصویر روزآمدی را از متفکری همه‌فن‌حریف عرضه کرده است. در این کتاب این تصویر داوری از خردی تا پیری با زبانی کمابیش فلسفی روایت شده است.

البته فلسفه برای ژورنالیست‌ها بیش از آنکه علم جویای صدق و حقیقت باشد، سبکی از نگارش است. اگرچه در این فضا، تمایز معرفت‌شناسانه فلسفه از دست می‌رود، اما آنچه به دست آورده می‌شود، نوع نگارشی است

که علاوه بر بازگرددن تمایلات روح انسانی، امتیازات و امکانات گوناگونی را در جهت گذار از زبانی پرافاده و پیچیده به بیانی آسوده و آسان به کار می‌گیرد؛ به همین خاطر، آنچه برای این رساله اهمیت دارد، نه فلسفیدن، بلکه شیوه نوشتن است. با اینکه به اقتضای فیودور داستایوفسکی معتقدم، اصلاً نفس فرایند نوشتن پربهاست؛ اما از امکان‌هایی که ژورنالیسم در اختیار می‌گذارد نیز طفره نرفته‌ام و در نوشتن «دوران داوری» از آن بهره برده‌ام؛ چرا که خود داوری نیز در عین حالی که فیلسوفی جاافتاده است، ژورنالیستی با رزومه مطبوعاتی روشن و درخشان نیز محسوب می‌شود. اما آیا چنین چیزی ممکن است؟

در تاریخ فلسفه قرن بیستم این باور وجود دارد که ویتگنشتاین چنان می‌نویسد که انگار هیچ چیزی نخوانده و هایدگر چنان می‌نویسد که انگار همه چیز را خوانده است. بی‌آنکه خواسته باشیم این باور را به تاریخ اندیشه ایران معاصر ترجمه کنیم، باید اذعان کنیم که رضا داوری اردکانی از نثری بهره می‌برد که اگرچه با شیوه‌های مرسوم نگارش در دیارتمان‌های علوم انسانی دانشگاه‌ها متفاوت است، اما یگانه نثری است که با اختیار کردن موضعی بینابین فلسفه و ژورنالیسم، عمیق‌ترین تأملات مبتنی بر ایده‌های فیلسوفانه و مهم‌تر از آن بحران‌های علوم انسانی و اجتماعی را روایت می‌کند. شاید به همین خاطر است که در میان فیلسوفان ایرانی اندک افرادی پیدا می‌شوند که آثارشان برای عامه مردم قابل فهم باشد و داوری از این بابت یک چهره متمایز محسوب می‌شود؛ چرا که او علی‌رغم اختیار کردن زبانی دشوار و یا حداقل دیرفهم، به این دلیل که نویسنده‌ای خودآگاه است، نوشته‌هایش کم‌وبیش مورد استفاده عموم مردم قرار می‌گیرد.

«دوران داوری» داستان مردی است که در آستانه نودسالگی، محکم و موقر در مرز میان فلسفه و ژورنالیسم ایستاده است. داستانی که در به‌ثمر رسیدن آن، همسر (مریم کامیاب) نقشی فراتر از یک ویراستار دارد؛ قدر دان زحمات او در این دفتر و دیگر دفاتر زندگی مشترکمان هستیم. باید از محمد منصور هاشمی، علیرضا

غلامی، علی ناظمی اردکانی و علی پزشکی اردکانی نیز قدردان باشم که بی منت و بالطفی دوستانه متن را از نظر گذراندند و کاستی‌ها را یادآوری کردند. در پایان از بهزاد جامه‌بزرگ باید تقدیر کنم که زمینه نشر این دفتر را فراهم آورد.

حامد زارع

تهران، تیر ۱۴۰۱ خورشیدی

مقدمه

«سفر راستین، جست‌وجوی سرزمین‌های تازه نیست، دیدن با چشمانی تازه است.»
(مارسل پروست)

روزهای نخست پاییز بود. با عجله‌ای که بیشتر ناشی از اشتیاق بود تا وسواس سرموقع‌رسیدن به قراری که برخلاف انتظارم به راحتی و سادگی تنظیم شده بود، سربالایی خیابان دربند را با گام‌هایی شتابان طی می‌کردم. نمی‌دانم از سر شوق یا از فرط شتاب بود که صدای آبی را که پای چنارهای کهن سال شمیرانات روان بود، نشنیدم؛ هرچند کم‌جانی برگ‌ها در آستانه خزان پررنگ‌تر از آبی بود که نبینم. به مسیر فرعی موردنظرم که رسیدم، وارد کوچه شدم و از زیر سایه گسترده چنارهایی که دو بر خیابان اصلی را پر کرده بودند، گذشتم. هنوز آفتاب کم‌رمق قبل از ظهر ماه مهر به صورتم نتاییده بود که خود را روبه‌روی ورودی ساختمان محل قرار یافتم:

دالانی نه‌چندان پهن که سقف کوتاه آن مُنقش به کاشی‌هایی بود که با تسامح، مسجد شاه میدان نقش جهان را به خاطر می‌آورد. از درب ورودی -کاش چوبی بود و هارمونی ساختمان را تکمیل می‌کرد- رد شدم و با عبور از یک سراچه

به سالتی رسیدم که گوشه سمت چپ آن راه پله‌ای نیمه‌دوار با نرده‌هایی ظریف و پله‌هایی مفروش قرار داشت و هر مراجعه‌کننده‌ای را به سمت خود فرامی‌خواند. چلچراغی بزرگ در کانون سقف سالن قرار داشت و سرتاسر سقف منقوش به گل و مرغ‌هایی بود که چندان زیبا نقاشی نشده بودند؛ نقش‌هایی نه برای احیای هنر سنتی، بلکه بیشتر برای احترام به این هنر به کار گرفته شده بود. در مرز سقف و دیوار، آینه‌کاری هم به این نقاشی افزوده شده بود.

از پله‌ها بالا رفتم. روبه‌روی در دوم ایستادم، نیم‌نگاهی به تابلو سردر اتاق انداختم و وارد شدم. دو زن جوان و میان‌سال در اتاق حضور داشتند. سلام دادم، هر دو پاسخ دادند. خانم میان‌سال که عنان‌گفت‌وگویی کوتاهی را در دست گرفته بود، با ورود مرد جوانی به میانه گفت‌وگو، کوتاه‌تر شد. سکوتی که با ورود مرد جوان به اتاق حاکم شد، حاکی از این بود که کارمندی معمولی نبود. مرد جوان چند سؤال پرسید که یکی از آن‌ها کمی طعنه‌آمیز به نظر می‌آمد؛ البته تا اندازه‌ای بدیهی بود، چون خودم را روزنامه‌نگاری از نشریه‌ای که موضع سیاسی خاصی داشت معرفی کرده بودم. خانم میان‌سال پس از یک تماس کوتاه تلفنی، اجازه ورودم را به اتاق مقرر داد.

پیش خود فکر می‌کردم که از وقتی تابلو آبی‌رنگ «فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی ایران»^۱ را در ابتدای کوچه شاه‌مرادی دیدم تا اکنون که در آستانه ورود به اتاق رئیس فرهنگستان هستم، حتی پنج دقیقه هم نگذشته است. خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم خود را در آغاز دیداری دیدم که نمی‌دانستم از کجا

۱. مؤسسه‌ای است با شخصیت حقوقی مستقل که به نهاد ریاست جمهوری وابسته است که در سال ۱۳۶۶ قانون تأسیس آن در شورای عالی انقلاب فرهنگی به تصویب رسید؛ البته پیشینه آن به سال ۱۳۵۳ بازمی‌گردد که قانون تأسیس آن در زیرمجموعه بنیاد شاهنشاهی فرهنگستان‌های ایران به تصویب مجلس شورای ملی رسیده بود. فرهنگستان علوم جمهوری اسلامی فعالیت رسمی خود را در سال ۱۳۶۹ با مدیریت علی شریعتمداری آغاز کرد. شریعتمداری تا سال ۱۳۷۷ ریاست فرهنگستان را به عهده داشت، پس از وی، مجمع عمومی فرهنگستان، رضا داوری اردکانی را به عنوان رئیس انتخاب و به محمد خاتمی پیشنهاد کرد و رئیس‌جمهور نیز او را به سمت رئیس فرهنگستان علوم منصوب کرد. حکم ریاست داوری اردکانی سال ۱۳۸۸ به پایان رسید، اما با عدم انتصاب رئیس جدید توسط محمود احمدی‌نژاد و حسن روحانی، کماکان داوری در این سمت مشغول به فعالیت است.

باید آغاز کنم. معلم وار از پشت میز تحریرش بلند شد و نگاهی انداخت و با دست به صندلی‌هایی که دور یک میز مستطیل شکل چیده شده بودند اشاره کرد. صبر کردم تا اول او بنشینند. هفتاد و پنج سالش بود و تقریباً در نوک قلّه شهرت یک فیلسوف قرار داشت. من هم دقیق و عاقدانه روبه‌رویش نشستم. در همان ابتدای ورود به اتاق، مختصر نگاهی به من انداخت و پس از آن دیگر چندان مرا ننگریست. روبه‌روی خود جوانی بیست و چهارساله را می‌دید که حرف حسابی نداشت یا در بهترین حالت، عاجز از بیان حرفش بود. شاید هم حق داشت که این‌گونه قضاوت کند.

نشسته بودم، اما صدای نفس‌هایم به‌تندی و بلندی نفس‌دنده‌ای در دور آخر بود و هرچند نسیم خنک پاییز از درز پنجره به درون می‌وزید، اما گویی عرق پیشانی‌ام ناشی از گرمای خورشیدی بی‌قرار در چله‌تابستان بود. با این اوصاف کوشش کردم تا خود را جمع‌وجور کنم و بگویم که برای چه به دیدارش آمده‌ام. این‌گونه بود که ناگزیر از ابرهای او هام، روی زمین واقعیت فروافتادم و بریده‌بریده شروع به سخن‌گفتن کردم. هرچه او مرا نمی‌دید، من او را سیر می‌دیدم تا کنج‌کاوی خود را از بابت دیدن فیلسوفی از فاصله‌ای نزدیک‌تر از آنچه در تصورم می‌گنجید برطرف کنم. راستی من برای چه به دیدارش آمده بودم؟

چند هفته پیش از این دیدار، کتابی که بیست و هفت سال پیش درباره انقلاب اسلامی نوشته بود، بدون هیچ تجدیدنظری دوباره منتشر شده بود.^۱ ناخودآگاه سخن را به‌سوی آن کتاب بردم. اوایل حرف‌هایم بودم که نمی‌دانم چرا بی‌پروا گفتم: «من چندان با مقوله انقلاب میانه‌خوشی ندارم!» این جمله را که شنید، برای نخستین بار از زمانی که روبه‌رویش نشسته بودم، سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و بدون اینکه چشم از چشمم بردارد حرفم را قطع کرد و پرسید: «خود شما با انقلاب میانه‌خوبی ندارید؟» پاسخ دادم: «بله!» لبخندی ناپیدا

۱. نام این کتاب، «انقلاب اسلامی و وضع کنونی عالم» بود که چاپ نخست آن در سال ۱۳۶۱ توسط مرکز فرهنگی علامه طباطبائی منتشر شده است. تجدید چاپ این کتاب در سال ۱۳۸۷ توسط انتشارات مهرنیوشا انجام گرفت.

روی صورتش نشست و دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با تکه دستمالی شد که از شروع دیدار میان انگلستان دستش می‌غلطید؛ هرچند این بازی ذره‌ای از حواس او را به خود مشغول نکرده بود.

خود را کم‌کم پیدا کرده بودم و جسورانه‌تر سخن می‌راندم. او نیز خاضعانه می‌شنید. تا جایی که احساس کرد حرفی برای گفتن دارم، مجال داد تا سخن بگویم. نمی‌دانستم که کار درستی کرده‌ام که قضاوت خود را دربارهٔ انقلاب بدون ملاحظه گفته‌ام یا نه! این واهمه در جانم ریشه دوانده بود که پس از این اعتراف، مرا هیجان زده و خیره سر فرض کرده باشد و بی‌اعتنا از کنار مواجههٔ امروزش بگذرد و از سخن خویش بی‌نصیبم بگذارد. حرف‌هایی که به پایان رسید، او شروع به سخن گفتن کرد. متوجه شدم نه تنها هیچ بخشی از این دیدار را غیرجدی فرض نکرده، بلکه با علاقه‌ای هرچند غیرمحسوس نیز سخن می‌گوید.

با آرامشی همراه با تأمل به همهٔ نکاتی که گفته بودم توجه نشان داد و کمتر از یک ساعت حرف زد. تا جایی که به یاد دارم، از الزاماتی که همراه با زمانه تغییر می‌کند سخن گفت و اینکه زمان عامل مهمی در اندیشه و مهم‌تر از آن، تاریخ اندیشه است. گفت که اندیشیدن در تاریخ از دشوارترین کارهایی است که یک فیلسوف می‌تواند آن را انجام دهد. کم‌وبیش حرف‌هایی را که به میان آورد، در سخنرانی‌ها و مصاحبه‌هایش شنیده و خوانده بودم، اما اینکه این بار من تنها مخاطب او بودم، همه چیز را دگرگون کرده بود. گوارایی برداشتن آب از سرچشمه و درعین حال ناسیرابی از آن، احساسی بود که پس از پایان سخنانش به من دست داده بود.

نگاهی به ساعت طلایی‌اش انداخت که روی میچ‌اش آزادانه می‌لغزید؛ این کار یک معنی بیشتر نداشت؛ وقت من به پایان رسیده بود. با اجازهٔ میزبان از جا برخاستم و به سوی درب رفتم. او هم به سمت کتابخانه‌اش رفته و یک جلد از کتابی را که دربارهٔ وضع علم و سیاست‌های علمی در ایران نوشته بود، برداشت.^۱

۱. عنوان این کتاب «علم و سیاست‌های آموزشی-پژوهشی» بود که در سال ۱۳۸۷ توسط انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی منتشر شده است.

کتاب را بدون یادداشتی به عنوان یادبود به من هدیه داد. خوشحال و بیش از آن خرسند، از ساختمان فرهنگستان بیرون آمدم.

خوب به خاطر دارم که شیب خیابان دربند به سمت تجریش را در حالی طی کردم که ذهن و زبانم به کلی درگیر مرور جزء به جزء نخستین دیدارم با «رضا داوری اردکانی» بود؛ فیلسوفی که هنگامی که در مهر ۱۳۸۷ دیدمش، اگرچه هفتاد و پنج ساله بود، با منش پیرمردی نودساله رفتار می کرد. لبخندی که می زد سن او را به وضوح بالاتر می برد و وقفه هایی که عامداً میان کلام خود می انداخت، شمایل یک خردمند کهن سال که قرنی را در میانه کتاب ها زیسته به ذهن متبادر می کرد. هرچه بود من این تصویر را بسیار دوست داشتم و تا به امروز آن را در ذهن خویش زنده نگه داشته ام. چندی است که می خواهم این تصویر را به عقب برگردانم و مختصات آن را تقریر کنم؛ بازگشتی که خیلی دوستش دارم و سال ها در طلب آن بودم، بازگشتی نه به روزی از روزهای مهرماه ۱۳۸۷، بلکه به روزی از روزهای خرداد ۱۳۱۲؛ روزی که باید داستان «رضا داوری اردکانی» را از آنجا روایت کنم.

دیباچه

«اگر نخستین تمرین زندگی، خود زندگی باشد، پس برای آن چه ارزشی می‌توان قائل شد؟»
(میلان کوندرا)

نور خورشید چنان هوا را متلاشی می‌کرد و به زمین می‌رسید که تصور رسیدن و دست یافتن به آب در چنین زمینی ناممکن به نظر می‌رسید؛ اما از آنجا که ساکنان کویر مردمانی محال‌اندیش‌اند، پیشه‌نخست‌مقنیگری را بر دوش می‌گرفتند تا مسیر سرشار از آب خنک را در دل زمین ایجاد کنند؛ به همین سبب، اردکان قصبه‌ای سرشار از قنات بود که با دروازه‌هایی که شب‌ها بسته می‌شد، مرزهای خود را در دل کویر مرکزی ایران معلوم می‌ساخت. اردکان اگرچه هیچ‌گاه مرکز ایران نبود، اما شمال ایران را به جنوبش می‌رسانید. در خود شهر نیز بازاری هزارمتری از شمال به سمت جنوب شهر ساخته شده بود و رونق اردکان مدیون آن بود. هرچند کسب و بازرگانی، شغل غالب شهر نبود و بیشتر مردم - اگر از گذشتگان خویش حرفه و شغلی را به صورت موروثی برنگرفته بودند - در زمین‌های زراعی خود کار می‌کردند و با فروش محصول، روزگار می‌گذراندند. آن‌ها که توان بیشتری داشتند پنبه و روناس کشت می‌کردند و بقیه در کار کشت گندم، جو، شلغم و

زردک بودند. مردمانی که اگرچه در زندگی رنگ سیاه‌روزی را ندیده بودند، اما معاش رنگارنگی نیز نداشتند.

در یکی از روزهای پایانی بهار ۱۳۱۲ خورشیدی و زیر آسمانی با ستاره‌های بی‌شمار و بی‌صدا، در این شهر کویری که پر از مردمانی سخت‌کوش و خانه‌هایی با معماری زیبا بود، پسری در خانواده‌ای اهل معرفت و قناعت به دنیا آمد. پدر خانواده که «حسین» نام داشت و نام فرزند اولش را «محمد» گذاشته بود، نام «رضا» را برای پسر دوم خود برگزید. از تقدیرات نوزاد یکی این بود که در خانواده‌ای به دنیا می‌آمد که اگرچه مشحون از افرادی عامی بود که به کار جان‌کاه کشت و زرع در سرزمینی ناسازگار مشغول بودند، اما در گذشته همین خانواده، عالمان، سخن‌دانان و افراد خوش‌ذوق و خوش‌نویس نیز کم نبودند.

این نکته تنها مختص خاندان «داوری اردکانی» نبود و تقریباً در مورد بیشتر خانواده‌های اردکان صدق می‌کرد. دهکده‌ای که در دوره رونق خود در عهد صفوی، آن‌چنان میزبان متفکر و متکلم و منجم بود که به «یونان کوچک» شهره شده بود. برخی از شجره‌النسب‌هایی که در میان نُسَخ خطی دوره قاجار پیدا شده بود، پیشینه خانوادگی برخی از اهالی محله «چرخاب» اردکان را به «شمس‌الدین تبریزی» و «خواجه نصیرالدین طوسی» رسانده بود و به همین دلیل نام خانوادگی «نصیری»، «طوسی» و حتی «خواجه نصیری» در اردکان زبانزد بود؛ هرچند به زبانزدی نام خانوادگی «خاتمی» نمی‌رسید. همه این خانواده‌ها که از سرآمدان اردکان بودند، همانند طبقه عوامش، اگرچه قناعت‌پیشه، صرفه‌جو و بنا به شرایط اندکی بخیل بودند، اما خالی از شدت و حدت در رفتار و عقاید و مشحون از شادی و شیرینی در گذراندن روزهای زندگی بودند؛ به شیرینی حلوآورده‌ای که سوغات این خطه از همیشه تا به امروز بوده است.

رضا در چنین آبادی‌ای که با آزادی نیز همراه بود در نیمه خرداد سال ۱۳۱۲ به دنیا آمد و تقدیرش چنین شد که نه تنها یکی از مشاهیر اردکان شود،

بلکه موجبات شهرت بیشتر شهرش را نیز فراهم آورد. اما کودکی به نام «رضا» چگونه تبدیل به فیلسوفی به نام «رضا داوری اردکانی» شد؟ آیا روشنائی‌ای در والدین و بزرگ‌ترهای خانواده می‌دید که از وجود آن‌ها پرتویی آشنا برای او ساطع شد و یا اینکه با اتکا به شعله وجود خود، چراغ راهش را در کودکی روشن کرد؟ آن نوری که تاریکی را از سر راه او شکافت و حدود فهم او را گسترده کرد چه بود؟

عبور از یونان کوچک (۱۳۱۲-۱۳۳۴)

«انسان برای شکست آفریده نشده، او ممکن است نابود شود، اما شکست نمی خورد.»
(ارنست همینگوی)

سربه هوا بود و اهل شیطنت؛ پرشروشور نیز بود و همه ماجراجویی های خود را بدون ملاحظه و زیر آسمان بلند کویر در بوق و کرنا می کرد. آرام نمی گرفت و یک جانشستن برایش دشوار بود. همواره وسط معرکه ای کودکانه بود، یا در حال آغاز یک داستان شیطنت آمیز تازه! این روحیه بازیگوشانه تا اندازه ای بود که پدر و مادرش تردید داشتند فرزندشان تاب نشستن در کلاس و تحصیل در مدرسه را داشته باشد. در اردکان یک مدرسه علوم دینی با تعداد کمی طلبه و یک مدرسه دولتی با نام فردوسی که کودکان اردکانی تحصیلات ابتدایی خود را تا کلاس نهم در آنجا می گذراندند، وجود داشت. رضا وقتی آماده مدرسه رفتن شد که علاوه بر محمد برادر بزرگ ترش، سه خواهر کوچک تر نیز داشت.

رضا در هفت سالگی همانند برادرش در مدرسه فردوسی که هم دبستان بود و هم دبیرستان، ثبت نام شد. اگرچه پس از گذشت چند ماه از آغاز سال تحصیلی

۱۳۱۹ خورشیدی تا حدّ زیادی نگرانی پدر و مادرش از شیطنت در مدرسه برطرف شده بود، اما در مجموع، تحصیل برای رضا دشوار می‌نمود. این دشواری چنان پیش رفت که دروس مدرسه و خواندن و امتحان دادن آن‌ها برایش تقریباً کاری ناممکن شده بود. چند سال اول مدرسه را به سختی پشت سر گذاشت و تا مرز ترک تحصیل پیش رفت. از وقتی خورشید پایین می‌رفت تا زمانی که برمی‌آمد، دل نگران مدرسه و معلم بود؛ حتی با دیدن فضای محقری که در آن کلاس‌های درس برگزار می‌شد، بی‌حالی عمیقی در جان و تن خود حس می‌کرد.

در آن سال‌ها هر قدر که درون مدرسه فضایی رخوت‌انگیز و خسته‌کننده حاکم بود، بیرون از مدرسه اخبار داغ و پرتب‌وتابی جریان داشت که حتی یک کودک هشت‌ساله نیز فارغ از آن نمی‌توانست باشد. رضا آماده می‌شد که با بی‌میلی سال دوم تحصیلی خود را در مهر ۱۳۲۰ آغاز کند. چند هفته مانده به بازگشایی مدرسه بود که جنگ جهانی دوم ماجراآفرین شد و با هجوم نیروهای بریتانیا و شوروی، رضاشاه مجبور به استعفا و خروج از ایران شد. به اکتفای شاه مستعفی، کارگزاران و نظامیان نزدیک به او نیز راهی جز ترک ایران پیش روی خود نداشتند. اردکان به این سبب که بر سر راه تهران به کرمان و بندرعباس واقع شده بود، شهری بود که شاهد فرار برخی از سرشناسان دولت رضاشاهی بود.

رضاشاه از کشور گریخته بود و رضا به فکر این بود که چگونه از ملالی که بر مدرسه حاکم است، بگریزد؛ منتها در پیدا کردن این راه گریز، نابخشودنی بود. پدر و مادرش نیز در امور تحصیلی فرزندشان دخالتی نداشتند، مگر آنکه پدر با تشر و مادر با ناز و نوازش‌های شیرین، او را کنترل کنند تا دشواری دروس مدرسه سرخورده‌اش نکند. اما او از اوان کودکی به تنهایی مسئول هر چیزی بود که با آن مواجه می‌شد.

دشواری تحصیل تا کلاس سوم ابتدایی بیشتر تداوم نداشت؛ پس از آن، به دلیلی که نه خود و نه خانواده‌اش سر درنیاوردند، درس و مشق برایش آسان افتاد و این آسانی، فرصتی فراخ برای آشنایی با متون غیردرسی و کتاب‌های

بیرون از مدرسه به وجود آورد. از اینجا به بعد بود که زندگی برایش رنگ دیگری پیدا کرد.

او با حافظه خوبی که داشت، درس مدرسه را گوشه‌ای از ذهنش حبس و بقیه فضای آن را مشحون از هر نکته جدیدی می‌کرد که در کتاب‌ها، مجله‌ها و روزنامه‌ها می‌یافت. از بخت خوش او این بود که فضای گشوده شده پس از شهریور ۱۳۲۰، سیل روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها را به هر سویی روان کرده بود. هر چند در اردکان به سختی می‌شد دستی به این اوراق رسانید، اما برای رضا که پنجره جدیدی در زندگی‌اش گشوده شده بود، گویی هیچ سدّ سدید وجود نداشت. هر چه از ادبیات و تاریخ به دستش می‌رسید، می‌خواند و با خواندن آن‌ها نشاط رانی می‌کرد. وقتی نخستین بار با منظومه «عقاب» روبه‌رو شد، بی‌آنکه آفریننده آن، «پرویز نائل خانلری»^۲ را بشناسد، با سه بار خواندن از ابتدا تا انتهای منظومه، آن را برای همیشه حفظ کرد. این کارش مایه وسوسه‌ای ماندگار شد که تا کهن سالی همراه او ماند و هرگاه شعر زیبایی می‌دید، چند بار می‌خواند تا آن را به خاطر سپارد.

رضا از پراکنده خوانی‌هایی که می‌کرد چیز زیادی دستگیرش نمی‌شد. اولین کتابی که در سیزده سالگی خواند و تا اندازه زیادی از آن متأثر شد، نمایشنامه‌ای تحت عنوان «در راه نجات میهن» بود که «محمد رضا جلالی نائینی»^۳ پسرخاله «حسین فاطمی» - که سال‌ها بعد در جریان کودتای

۱. این شعر مشهور توسط شاعرش به صادق هدایت هدیه شده بود. شعر با این ابیات به پایان می‌رسد: «شهر شاه هوا اوج گرفت / زاغ را دیده بر او مانده شگفت / سوی بالا شد و بالاتر شد / راست با مهر فلک همسر شد / لحظه‌ای چند بر این لوح کبود / نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود.»

۲. ادیب، سیاست‌مدار، زبان‌شناس، نویسنده و شاعر معاصر ایرانی است. از کارهای ماندگار خانلری، انتشار مجله سخن از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ بود. شماره اول مجله به صاحب‌امتیازی ذبیح‌الله صفا منتشر شد، اما با رسیدن خانلری به سی‌سالگی، صاحب‌امتیازی مجله به او منتقل شد. این مجله نه تنها دریچه‌ای به روی ادبیات جهان بود، بلکه محلی برای انتشار آثار نویسندگان جدید و شاعران نوگرای ایرانی بود. مجله سخن نقش بسزایی در جهت‌گیری ادبیات فارسی در دوره معاصر داشت.

۳. روزنامه‌نگار، وکیل، سیاست‌مدار و ایران‌پژوه بود. جلالی نائینی در آخرین دوره مجلس سنا به این مجلس راه یافت و در روز سوم بهمن ۱۳۵۷ به‌عنوان اعتراض رسمی از سناتوری استعفا داد.

۲۸ مرداد اعدام شد- نوشته بود. ناگفته پیداست که در خواندن این کتاب اختیاری نداشت. رضا به نخستین چیزی که دست پیدا کرده بود، دست یازید تا خواندن کلامی غیر از آنچه در کتاب‌های مدرسه دیده بود، تجربه کند؛ از این بابت، خواندن این نمایشنامه تنها انتخاب رضا در گستره فقر فرهنگی بود که همراه با تنگی معیشت در کویر مرکزی ایران جریان داشت. پس از خواندن کتاب جلالی نائینی، داستان‌های شاهنامه را خواند و به خوبی مضامین آن را به خاطر سپرد.

نیرویی نامرئی در خواندن کتاب وجود داشت که رضا آن را به خوبی احساس کرده بود؛ هرچه بیشتر می‌خواند، چشمانش از شور زندگی سرشارتر می‌شد. پانزده ساله بود که با خواندن «بوف کور» و «حاجی آقا»، چشم و گوشش به دنیای ادبیات باز و خواننده حرفه‌ای شعر و رمان شد. آزادی سیاسی ناشی از رهایی ایران از خفقان رضاشاهی، دست بالا را به حزب توده داده بود. در این وضعیت نه تنها انتشارات این حزب بسیار فعال شده بود، بلکه ناشران دیگر نیز کتاب‌های مورد علاقه این حزب را منتشر می‌کردند. بهره این آزادی سیاسی به رضا نیز می‌رسید و او از کتب متفکران کمونیستی گرفته تا داستان‌ها و رمان‌های نویسندگانی روسی همچون «ماکسیم گورکی»^۱ و «ایلیا ارنبورگ»^۲ بهره می‌برد و این چنین بود که تعداد قابل توجهی کتاب را در ابتدای نوجوانی، بین سیزده تا شانزده سالگی خواند. از نویسندگان دیگری که نوجوانی خود را در پناه آثار آنان سپری کرد، «ویکتور هوگو»^۳، «آلفونس دو

۱. بلندترین داستان صادق هدایت پس از بوف کور که در ۱۳۲۴ خورشیدی توسط انتشارات مجله سخن در تهران منتشر شد. این داستان در پیش و پس از اشغال ایران توسط متفقین در جنگ جهانی دوم روی می‌دهد.

۲. بنیان‌گذار سبک ادبی رئالیسم سوسیالیستی که به دلیل انتقاد از لنین تبعید شده بود، اما با دعوت شخص استالین به شوروی بازگشت.

۳. نویسنده کمونیستی که در سال ۱۳۹۴۰ جایزه ادبی استالین را دریافت کرد.

۴. مشهورترین ادیب قرن نوزدهم فرانسه که با رمان بینوایان و گوژپشت نتردام در دنیا شناخته شده است.

لامارتین»^۱، «الکساندر پوشکین»^۲، «نیکلای گوگول»^۳، «لئو تولستوی»^۴ و «فئودر داستایوفسکی»^۵ بودند.

باینکه از میان همهٔ رمان‌های موجود در اردکان، مفصل‌ترین رمان یعنی «بینوایان» را زودتر از بقیه خواند، اما نویسندگانی که در روح او بیشتر اثر گذاشتند سوفوکل، شکسپیر و داستایوفسکی بودند. از میان این سه غول بزرگ ادبیات اروپا، چنگی که فئودور داستایوفسکی در جانش زد عمیق‌تر از هر نویسندهٔ دیگری بود؛ تا جایی که ده‌ها سال بعد نیز نتوانست بدون نتایج و آثار خواندن رمان‌های داستایوفسکی به سر کند. نویسندهٔ نامدار روسی از این بابت برای رضا جذاب بود که در آثار خود، پایان تاریخ را اعلام می‌کرد و تیر تپانچهٔ «کی ریلوف»^۶ را ناقوس این پایان و عذاب «دیمیتری کارامازوف»^۷ را راهی به سمت وسوی آرامش نهایی نشان می‌داد؛ از سوی دیگر، جدایی همیشگی انسان و حقیقت را در فاجعهٔ «ایوان»^۸ نیز تا حدودی مجسم می‌کرد. داستایوفسکی خواننده‌اش را در عرصهٔ محال رها نمی‌کرد و این بزرگ‌ترین بصیرتی بود که نویسندهٔ خلاق مسکویایی به نوجوان جست‌وجوگر اردکانی می‌بخشید.

فارغ از آثار پوشکین، گوگول، تولستوی، داستایوفسکی و هوگو، کتاب‌های

۱. سیاست‌مدار و نویسندهٔ فرانسوی که در انقلاب فوریه سال ۱۸۴۸ به عضویت دولت موقت فرانسه برگزیده شد و در سال ۱۸۴۶ نامزد ریاست‌جمهوری شد، اما پس از شکست مقابل ناپلئون سوم از سیاست‌کناره‌گیری کرد و از آن پس تنها به فعالیت‌های ادبی مشغول شد.

۲. بنیان‌گذار ادبیات مدرن روسی که بسیاری او را بزرگ‌ترین شاعر زبان روسی می‌دانند.

۳. بنیان‌گذار سبک رئالیسم انتقادی در ادبیات روسی و یکی از بزرگ‌ترین طنزپردازان جهان است.

۴. نویسنده روسی که با رمان‌های «آنا کارنینا» و «جنگ و صلح» به شهرتی فراوان دست یافت.

۵. نویسنده روسی که ویژگی منحصر به فرد آثار وی روان‌کاوی و بررسی زوایای روانی شخصیت‌های داستان است.

۶. کی ریلف یکی از شخصیت‌های رمان «شیاطین» است که با عنوان «جن‌زدگان» نیز در زبان فارسی شهرت دارد.

۷. یکی از شخصیت‌های رمان تحسین‌شدهٔ داستایوفسکی با عنوان «برادران کارامازوف» است که ابتدا به شکل پاورقی در روزنامه منتشر شد.

۸. ایوان یکی از شخصیت‌های رمان «برادران کارامازوف» است که با خونسردی نقشهٔ نابودی پدرش را می‌کشد.

تازه‌تر نیز به زبان فارسی ترجمه می‌شد و گهگاه به دست رضا می‌رسید. یکی از این کتاب‌ها، «برمی‌گردیم گل‌نسرین بچینیم»^۱، نوشته «ژان لافیت»^۲ بود که داستان فرانسه را در سال‌های اشغال توسط نازی‌ها روایت می‌کرد. خواندن این کتاب نخستین مواجهه رضا با جریانی بود که در نیمه قرن بیستم در اروپای غربی می‌گذشت. او یکی از کوشاترین دانش‌آموزان اردکانی بود که تا شانزده سالگی موفق شد همه این کتاب‌ها را بخواند و خونی پرجوش به جان حریص خویش برساند. رضامثل هر خواننده دیگر پس از خواندن هر رمانی تحت تأثیر آن قرار می‌گرفت، اما به درستی نمی‌دانست اثری را که از خواندن بینوایان با آن همه شوق و رغبت پذیرفته بود، چه بود؛ در مقابل، از رمان کم‌حجم «مرگ ایوان ایلیچ» نوشته تولستوی درس بزرگی درباره مرگ آموخته بود و اگر داستایوفسکی را نخوانده بود مسلماً نسبت به غرب نظر دیگری پیدا می‌کرد. نمایشنامه «دکتر فاستوس» اثر «کریستوفر مارلو»^۳ نیز برایش درس تذکر بود؛ چرا که در آن تقدیر تاریخی تجدد را باز یافته بود. البته هیچ‌یک از این کتاب‌ها را برای رسیدن به نتیجه خاصی نمی‌خواند و هرگز نمی‌توانست حکم کند که مرگ ایوان ایلیچ - که از آن درس آموخته بود - بر «آناکارینا» ترجیح دارد؛ هر چند که از نظرش، آناکارینا یک رمان تمام و نمونه بی‌بدیل و برجسته بود.

رضا هم‌زمان با خواندن رمان، پیگیر روزنامه‌هایی بود که در تهران چاپ می‌شد و برخی از آن‌ها به اردکان نیز می‌رسید. بیشتر آن‌ها را در خانه اسماعیل صدری که یکی از دو چهره پرنفوذ محلی در اردکان بود و خانه و کاشانه‌اش را شعبه‌ای از حزب دموکرات قوام کرده بود، دیده بود. هر چند خانواده‌اش نیز گرایشی به صدری داشتند و در مسائل محلی از دیدگاه او در برابر چهره پرنفوذ

۱. این کتاب با ترجمه حسین نوروزی نخستین بار توسط انتشارات هنر پیشرو در دهه ۳۰ خورشیدی منتشر شده است.

۲. عضو حزب کمونیست فرانسه که با اشغال فرانسه توسط ارتش نازی به زندان افتاد.

۳. شاعر، نمایشنامه‌نویس عصر الیزابت بود که از او با عنوان پدر نمایشنامه‌نویسی بریتانیا یاد می‌شود، به نحوی که حتی «ویلیام شکسپیر» نیز از او تأثیر پذیرفته است.

دیگری که رقابتی تنگ با صدری داشت، تبعیت می‌کردند. آن چهره پرنفوذ دیگر پدر همسر «سید روح‌الله خاتمی»^۱، بود که رضا با او در خانهٔ این مجتهد مشهور شهر آشنا شده بود. خاتمی، عالمی با چهره‌ای خورشیدشکوه بود که برگردن اردکانی‌ها حق احسان انکارنشدنی داشت و بر همین سیبیل، از رضا نیز دستگیری کرده بود. خاتمی در اردکان، مدرسه، مسجد و محراب داشت، اما در مجالس عمومی سخنرانی نمی‌کرد؛ کمتر اهل وعظ و خطابه بود و بیشتر اهل تأمل و تفکر؛ سالی یک بار و معمولاً نیمهٔ شعبان، ساعتی برای مردم شهر سخن می‌گفت و در آن شب پیر و جوان و کودک و زن و مرد و هرکه در اردکان بود، به مدرسهٔ طلاب - که آن را مدرسهٔ کهنه نیز می‌نامیدند - می‌آمد و از سخنان خاتمی که از سنخ سخن‌هایی که در مجالس وعظ از منابر شنیده می‌شد، نبود، حظ می‌برد. خاتمی با پشتوانهٔ حسن بیان و صفای باطن، مطالب خود را به خوبی القا می‌کرد. رضا نیز گاهی که تنگ خلق و خسته می‌شد و خود را محتاج نصیحت خاتمی می‌دانست، به محضر سادهٔ فقیه شهر می‌رفت و از او پندهایی برای زندگی می‌گرفت. در همین محضر بود که گاه نشریات و مجلاتی کنار دست صاحب خوش‌روی خانه می‌دید و با اجازه‌ای که کسب می‌کرد، توزی می‌کرد. از جمله روزنامه‌هایی که از سر اتفاق آن را خواند، روزنامهٔ «مهرگان» بود که «محمد درخشش»^۲ آن را منتشر می‌کرد. روزی بر آن شد تا خود را در نوشتن بیازماید. هرچه بود، او نسبت به سن و سالش بسیار خوانده بود و حق داشت که خیال نوشتن به سرش بزند. با حالی خوش یادداشتی نوشت و از سر شوق برای روزنامهٔ مهرگان فرستاد. دو هفته بعد وقتی روزنامه را به صورت اتفاقی دید، به یادداشتی برخورد

۱. مؤسس حوزهٔ علمیهٔ اردکان که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، نمایندهٔ رهبر این انقلاب در استان یزد شد. پسر ارشد او از سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۴ رئیس جمهوری اسلامی ایران بود.
 ۲. رئیس جامعهٔ معلمان بود که باشگاه مهرگان از نخستین کانون‌های معلمان ایران را نیز تأسیس کرد. او در پی اعتصاب سراسری معلمان در سال ۱۳۴۰ به وزارت فرهنگ منصوب شد و در دوران وزارت خود موفق شد وضع معلمان را اصلاح کند و تغییرات عمیق تربیتی در برنامه‌های فرهنگی کشور ایجاد کند. درخشش در ۱۳۴۱ با کناره‌گیری از کار سیاسی ایران را ترک کرد و در فرانسه و سپس آمریکا سکنی گزید.

که برای او نوشته شده بود. هرچه دیدن نامش در روزنامه بسیار خرسندش کرد، چاپ نشدن یادداشتش او را کمی کلافه کرد؛ هرچند که چندان توقعی نداشت که نوشته‌اش چاپ شود و بیش از آنکه نوشته‌ای به قصد چاپ به دفتر روزنامه فرستاده باشد، اظهار لحيه‌ای پرمدعايانه کرده بود.

اما یادداشتی که بدون امضا خطاب به او در روزنامه نوشته شده بود چه بود؟ «آقای رضا داوری! نوشته شما به دست ما رسید، اما از چاپ آن معذوریم. حرف‌های شما شبیه حرف‌های ژان ژاک روسوست.» یادداشت مذکور اگرچه کوتاه و کوبنده بود، اما در پاسخ به نوجوانی سیزده‌ساله مؤدبانه به نظر می‌رسید. او که تا آن روز نام روسو به گوشش نخورده بود، با خواندن این دو سطر، امیدی توضیح‌ناپذیر در جانش پیدا شد.

شانزده‌ساله بود که کتاب کوچکی از «روژه گارودی»^۱ درباره ماتریالیسم که توسط حزب توده منتشر شده بود به دستش افتاد. این نخستین متن فلسفی‌ای بود که می‌خواند و سبب گرایش نه‌چندان جدی او به مارکسیسم شد. خواهش دلش این نبود که فعال سیاسی شود؛ او فقط نوجوانی شانزده‌ساله بود که کتاب و مجله را هوش‌ریاتر از هر چیز دیگری دریافته بود و دل در گرو خواندن گذاشته بود؛ خواندن و خواندن و بازهم خواندن.

در شرایطی که وسیع‌ترین تبلیغات و گسترده‌ترین انتشارات متعلق به حزب توده بود، باد این حزب به سر خیلی‌ها می‌خورد و رضا جدا از آن خیلی‌ها نبود. ناگفته پیداست که در همین ایام بود که رساله «مانیفست کمونیست» مارکس و انگلس را نیز خواند و با آن سن کمش به شدت تحت تأثیر ایده‌های سیاسی و اقتصادی آن قرار گرفت. در این دوره بیشتر کتاب‌ها و رمان‌هایی را می‌خواند که صاحبان ایدئولوژی خواندن آن‌ها را برای ترویج ایدئولوژی خود سفارش می‌کردند؛ از جمله کتاب‌هایی چون «چگونه فولاد آبدیده شد» نوشته «نیکلای

۱. استاد دانشگاه، فیلسوف فرانسوی و نویسنده سرشناس کمونیست بود. گارودی از رزمندگان مقاومت فرانسه نیز به‌شمار می‌رفت.

آستروفسکی»^۱ و «زیر چوبه دار» نوشته «ژولیوس فوچیک»^۲. شاید این آثار در او نیز اثر کرد، اما بعدها دیگر همه آن رمان‌ها را در زمره آثار ممتاز نمی‌دانست. رمان‌هایی نظیر «مادر» و «شیر در میدان» که در سال‌های بعد بسیار خوانده می‌شدند نیز از همین قماش بودند.

اما ایران هنوز در تب و تاب نتایج و پیامدهای جنگ جهانی دوم بود و رضا که تحصیل در دبستان را به پایان رسانده بود، در دبیرستان مشغول به تحصیل بود. در ایام تحصیل در دبیرستان فردوسی، معلمی داشت که شغلش معلمی نبود، بلکه متولی اوقاف اردکان بود که زیرمجموعه وزارت فرهنگ به حساب می‌آمد. این مرد علاوه بر اینکه مأمور اوقاف شهر بود، معلم بی‌مزد و منت زنگ انشای برخی از دانش‌آموزان دبیرستان نیز بود؛ حافظه عجیبی داشت و اشعار فراوانی را برای شاگردانش از حفظ می‌خواند. یک روز دو نامه از مجموعه نامه‌های «قائم‌مقام فراهانی»^۳ را در کلاسی خواند که رضا نیز در آن حاضر بود. شکوه خیره‌کننده‌ای در آن نامه‌ها بود که بی‌هوا او را بر آن داشت تا متن نامه را تا حد امکان و همگام با خواندن آن توسط معلم انشا تقریر کند و بخش‌هایی را که از نوشتن بازمی‌ماند نیز به حافظه خود بسپارد. کلاس انشا تمام شد، ولی جاذبه قائم‌مقام برای رضا تمام نشد و او تا هفته آینده بی‌آنکه به اصل کتاب دسترسی داشته باشد، از روی حافظه و با کمک سطور پراکنده‌ای که از قرائت معلم یادداشت برداری کرده بود، متن هر دو نامه را حفظ کرد.

نوبت بعدی که معلم انشا به کلاس وارد شد، رضا بی‌معطلی متن هر دو نامه را که معلم هفته پیش قرائت کرده بود از حفظ خواند؛ حرکتی چشمگیر

۱. او را بزرگ‌ترین نماینده دوران واقع‌گرایی ادبیات روسی می‌دانند.

۲. او یکی از آزادی‌خواهان کشور چک بود که دوران دشواری را در زندان‌های رژیم نازی گذراند و خاطراتش را از این دوران منتشر کرد.

۳. صدراعظم محمدشاه قاجار که فوق‌العاده باهوش و صاحب اندیشه و میهن‌دوست بود، او به واسطه اطلاعات و تجاربش به اوضاع و احوال سیاست همسایگان ایران به خوبی آشنا بود. نقل است که قائم‌مقام به قدر تسلط کاردینال مازرن بر لویی چهاردهم، روی محمدشاه تسلط داشت. نامه‌های او از حیث گذار از عربی‌نویسی به فارسی‌نویسی، رساله‌ای بی‌همتاست.